

الف

خداوندگارا: می توانستم در پوسته گردوبی محبوس باشم، و خویش را پادشاه فضلای لایتاهی بشمارم... هملت، پرده دوم، خط دوم
اما آنان به ما خواهند آموخت که ابدیت، توقف زمان حال است، (در اصطلاح مدرسین) یک -
۱ که آن را نه خود آنان می فهمند نه کس دیگر، همان گونه که مفهوم - ۲ را به معنی عظمت لایتاهی نمی فهمند.
لویانان^۳، فصل چهارم، بند ۶

بئاتریس ویتریو^۴ در یک بامداد سوزان ماه فوریه، پس از آنکه طوفان درد را شجاعانه تحمل کرد و حتی برای لحظه‌ای ضعف یاترس به خود راه نداد مرد، در میدان کنستیتوسیون^۵ متوجه شدم که جعبه‌های اعلانات در اطراف پیاده‌روها پراز آگهی برای نوعی سیگار آمریکایی جدید است. این موضوع

۱) اکنون جاویدان. ۲) اینجای جاویدان.

۳) Leviathan : رساله‌ای در فلسفه سیاسی اثر هابز Hobbes منتشر به سال ۱۶۵۱.
4) Beatriz Viterbo ۵) Constitucion

دلم را به درد آورد، چرا که به این فکر افتادم که به همین زودی دنیای فراخ و وقفه ناپذیر دارد از او می‌گریزد و این تغییر مختصر، نخستین مرحله از یک سلسله تغییرات بی‌پایان است. با غروری غمناک فکر کردم که دنیا شاید تغییر کند اما من تغییر نمی‌کنم. می‌دانستم که در مواردی دلبستگی بی‌ثمر من او را رنجانده است؛ اکنون که مرده بود می‌توانست خود را وقف خاطره او کنم، بدون هیچ امیدی و بدون هیچ سرشکستگی. به یاد آوردم که سیزدهم آوریل روز تولیدش است؛ و در آن روز دیداری از خانه اش در خیابان گارای^۱ و ادای احترام به پدرش و پسر خاله اش، کارلوس آرگنتینو دانری^۲ عاقبی نداد و شاید عملی ضروری و حاکی از ادب باشد. یک بار دیگر در نور کم اتاق نشیمن کوچک و ریخته و پاشیده به انتظار می‌مانم، یک بار دیگر جزئیات عکس‌های بسیار او را مطالعه می‌کنم: بثاتریس ویتربو از نیمrix با زنگهای طبیعی؛ بثاثریس نقاب زده در کارناوال سال ۱۹۲۱؛ بثاثریس هنگام شرکت در مراسم عشای ربانی برای نخستین بار؛ بثاثریس در روز عروسی اش با ربرتو آساندری^۳؛ بثاثریس اندکی پس از طلاقش، در مهمانی ناهار باشگاه ترف^۴؛ بثاثریس در گرددشگاهی تابستانی در کوئیملس^۵ همراه با دلیسان مارکو پورسل^۶ و کارلوس آرگنتینو؛ بثاثریس با سگ کوچک چیزی اش که ویلیه گاس هائندو^۷ به او داده بود؛ بثاثریس تمام رخ، سه چهارم رخ، لبخندزنان، دست زیر چانه... مجبور نخواهم بود، مانند گذشته، حضور خود را با تقدیم فروتنانه کتابها توجیه کنم — کتابهایی که عادت کردم صفحاتش را قبلًا باز کنم تا ماها بعد در نیابم که باز نشده در گوشه‌ای افتاده اند.

بثاثریس ویتربو در سال ۱۹۲۹ مرد. از آن زمان تا کنون نگذاشته ام سیزده آوریلی بگذرد و از خانه او دیداری نکنم. عادت داشتم که دقیقاً سر ساعت هفت و پانزده دقیقه وارد شوم و در حدود بیست و پنج دقیقه بمانم. هر سال اندکی دیرتر وارد شدم و اندکی بیشتر ماندم. در سال ۱۹۳۳، بارانی سیل آسا

1) Garay Street 2) Carlos Argentino Daneri 3) Roberto Alessandri

4) Turf Club 5) Quilmes 6) Delia San Marco Porcel

7) Villgas Haedo

به کمک آمد، و آنان مجبور شدند برای شام نگهم دارند. طبیعتاً، این اتفاق میمون را به عنوان ضابطه‌ای مقتضم دانستم. در سال ۱۹۳۴، اندکی پس از ساعت هشت، با یکی از آن کیکهای شکری بزرگ سانتافه^۱ وارد شدم، و کاملاً حق‌جانب برای شام ماندم. از این طریق بود که در آن سال‌گردهای غمبار، بیهوده و هوسناک، به تدریج مورد اعتماد کارلوس آرگنتینو دانیری قرار گرفتم.

بئاتریس بلندبالا، ظریف و اندکی خمیده بود؛ در راه رفتنش (اگر صنعت متصاد مجاز باشد) نوعی عشهٔ نامطمئن، یک حالت انتظار، وجود داشت. کارلوس آرگنتینو سرخ رو، چاق، خاکستری مو و خوش قیافه بود. شغل بی اهمیتی در کتابخانه بدون مراجعی در حاشیه جنوبی بوئوس آیرس داشت. متحکم اما فاقد نفوذ بود. تا همین اواخر، از شبها و تعطیلاتش برای اقامت در خانه استفاده می‌کرد. پس از دونسل هنوز حرف سین را چون ایتالیاییها تلفظ می‌کرد و حرکات سر و دست خاص ایتالیاییها هنوز در او باقی بود. فعالیت ذهنی اش بی وقه بود، عمیقاً احساس می‌شد، به دور دستها پر می‌کشید و روی هم رفته – بی معنی بود. قیاسهای بی معنی می‌کرد و وسوسهای بی اهمیت داشت. (مانند بئاتریس) دستهای بزرگ، زیبا و خوش تراش داشت. ماههای بسیار، ذهنش به پل فور^۲ مشغول بود – بیشتر به شهرت همه‌جا گیر او دل بسته بود تا به سروده‌هایش. احمقانه تکرار می‌کرد: «او ملک الشuras است. به عیث اورا تحریر می‌کنید – اما نه، حتی زهرآگین ترین تیرهای شما بر او خراشی نمی‌رساند.»

در سیزدهم آوریل ۱۹۴۱، به خود اجازه دادم که یک بطرکنیاک آرژانتینی همراه کیک شکری کنم. کارلوس آرگنتینو آن را چشید و اعلام داشت که «جالب است»، و پس از چند جام، به تجلیل از انسان امروزی پرداخت.

با نوعی هیجان وصف زاپنیر گفت: «او را در خلوتگاه اندرونی اش در نظر

۱) Santa Fe

۲) Paul Fort (۱۸۷۲ – ۱۹۶۰) شاعر فرانسوی.

می آورم که چون برج قلعه‌ای است و تلفنها، تلگرافها، گرامافونها، رادیوها، پرده‌های سینما، پروژکتورها، فرهنگهای لغت، برنامه‌ها، کتابهای راهنمای گزارشها... در اختیار اوست.»

به گفته او، برای انسانی چنین مجهز، دیگر مسافت واقعی، ضروری نیست. قرن بیستم داستان زاهد و کوه را برای ما واژگونه کرده است؛ امروزه کوه نزد زاهد می‌آید.

عقاید او به نظر من چنان احمقانه، پر طمطراق و مخصوص به خودش بود که من بیدرنگ آنها را با ادبیات ربط دادم و از او پرسیدم چرا آنها را به روی کاغذ نمی‌آورد. چنانکه می‌شد پیش‌بینی کرد، جواب داد که قبل‌اً چنین کرده است — و این عقاید، عقایدی دیگر که به همین شگفتی است در مقدمه، یا سرود افتتاحیه، یا ساده‌تر، در سرود نخستین منظومه‌ای جا گرفته‌اند که سالهاست بر روی آن کار می‌کند، تنها، بدون نظاهر، بدون جار و جنجال، فقط متکی به آن پاهوهای دوگانه که در همه جای جهان به عنوان کار و ارزوا شناخته می‌شوند. گفت که نخست سیلگیرهای تخیلش را گشوده است، آنگاه دست افزار به کار برده و به یادداشت‌هایش متول شده است. عنوان شعر زمین بود؛ که شامل توصیفی از این سیاره بود، و البته از لحاظ بخشاهای انحرافی زنگارنگ و گریزهای گستاخانه هیچ کمبودی نداشت.

از او خواستم که قطعه‌ای، هرچند کوتاه از آن برایم بخواند. یکی از کشوهای میز تحریر خود را باز کرد، دسته قطوری کاغذ بیرون کشید — اوراقی بزرگ که در بالای آن با حروف درشت اسم کتابخانه خوان کریستومولافینورا نقش شده بود — و با رضایتی مطمئن به قرائت پرداخت.

می‌شناشد چشم من، چون دیده یونانیان، بس مردمان و شهرهارا، کارها را، روزها را؛ روزهای روشی کاختر شود چون کهربا را، واقعیت را نسازم واژگون، بندم ره هر ناسزا را — اనی فی الیت ارحل گل یوم کالسکاری.

فوراً نظر خودش را اعلام کرد و گفت: «از هر جهت که به آن نگاه کنی قطعه بسیار جالبی است. مصوع اول تحسین و اعجاب استادان، محققات و یونان‌شناسان را بر می‌انگیرد — قطع نظر از دانشمندان بعد از این که خود قشر عظیمی از مردم را تشکیل می‌دهند. مصوع دوم از همربه هزیود^۱ می‌رسد (ادای دینی کریمانه، در همان آغاز کار، به پدر اشعار پندآمیز) و شیوه شمردن، افزودن و آکندن که در کتاب مقدس ریشه دارد، در آن احیاء شده است. سومی باروک؟ منحط^۲؟ یا نماینده آئین فرمالیسم محض؟ از دونیم مصوع مساوی تشکیل شده است. چهارمی، که بی اغراق نشانه احاطه به زبانی دیگر است، مرا از حمایت بیدریغ تمام اذهانی که نسبت به لذتها ناشی از تفتن حساسیت دارند مطمئن می‌سازد. با کمال بی نظری باید از قافیه بدیع مصروعهای سوم و چهارم سخن بگوییم، و از تحری که به من اجازه داد — بدون هیچ شایبه فضلخواشی! — تا در چهار مصوع سه کنایه دانشمندانه بگنجانم که سی قرن ادبیات را شامل شود — اشاره اول به او دیسه^۳ است، دومی به کارها و روزها^۴ و سومی به وجیزه فنان‌پذیری که قلم شادی افرین آن مرد اهل ساواوا^۵ یعنی گزاویه دومست^۶ برایمان به میراث گذاشته است.^۷ یک بار دیگر به این نتیجه رسیده‌ام که تنها واکنشی که می‌توان در مقابل هنر جدید نشان داد خنده و لودگی است. مسلماً، صحنه از آن گولدونی^۸ است!» برایم قطعات بسیار دیگری را هم خواند، هر یک مورد تحسین شخص

(۱) Hesiod: شاعر یونانی قرن هشتم پیش از میلاد. منظمه‌ای دارد به نام کارها و روزها که خطاب به برادرش سروده است.

(۲) اشاره به مکتب منحط در شعر (Decadentisme یا Décadisme). معروفترین شاعر این مکتب ژول لاپورگ است.

(۳) اثر هم. (۴) اثر هزیود.

(۵) و (۶) اشاره به کتاب Voyage autour de ma Chambre (مسافرت به پیرامون اتاق) نوشته Comte Xavier de Maistre (۱۷۶۳) از اهالی Savoie یکی از ایالات فرانسه. در خط چهارم شعر با نام این کتاب بازی شده است.

(۷) Carlo Goldoni: نویسنده ایتالیایی نمایشنامه‌های کمدی. (۸) ۱۸۹۳—۱۷۰۷)

خودش قرار گرفت و هر یک توضیحات مطولی را موجب شد. در این اشعار هیچ چیز فوق العاده‌ای نبود. حتی به نظر من هیچ کدام از اولی بدتر نبود. این اشعار حاصل پشتکار، تسلیم به قضا، اتفاق بود، با این حال، متوجه شدم که هنر واقعی دانری در سروden شعر نیست بلکه در اختیاع دلائلی است که چرا شعر باید تحسین شود. البته این مرحله ثانوی از کوشش او به نظر خودش، و نه به نظر دیگران، نوشته‌هایش را توجیه می‌کرد. شیوه قرائت دانری اغراق آمیز بود، اما یکنواختی کشندۀ اوزان منظم شعرش گویی این حالت اغراق آمیز را تعدیل می‌کرد و به کمالت بدل می‌ساخته.^۱

تنها یک بار در زندگی ام فرصت داشته‌ام نگاهی به پانزده هزار خط شعر دوازده هجایی پولی اولبیون^۲، آن حماسه جغرافیایی، بیندازم که در آن مایکل درایتون^۳ به شرح حیوانات، گیاهان، آبهای کوهها، تاریخ نظامی و مذهبی انگلستان می‌پردازد. با این‌همه مطمئنم که این اثر قطعاً اما محدود از کار عظیم و مشابهی که کارلوس آرگنتینوبه عهده گرفته بود کمتر کمالت آور است. دانری در نظر داشت که تمام سطح کره زمین را در قالب شعر بریزد، و تا سال ۱۹۴۱ توانسته بود چندین جریب از ایالت کوئینزلاند^۴، حدود یک میل از مسیر رودخانه اوب^۵، یک پالایشگاه گاز در شمال و راکروز^۶، مغازه‌های معتر بوثوس آیرس در حوزه کلیسا ای کنسپیسیون^۷، خانه بیلاقی ماریانا کامباسرس دالوئار^۸ در قسمت بلگرانوی^۹ پایتخت آرژانتین و یک موسسه حمام

در میان خاطراتش چند خط هجومی را به یاد می‌آورم که در آن شاعران بد را بدون استشنا زیر تازیانه گرفته بود. پس از متمهم کردن آنان به پنهان کردن اشعارشان در پشت سپر صنایع بدیعی، و به عیث برهم زدن بالهای نبودی‌شان، با این بیت نتیجه گیری کرده بود.

اهم حقایق که زیبائی است درینها که از یادداشان می‌رود
(به من گفت) که تنها بیم از به وجود آمدن لشکری از دشمنان قوی پنجه و کینه جواور را از اقدام به چاپ این شعر بازداشت است. (یادداشت از نویسنده)

- ۱) Polyolbion : منظومه بلند مایکل درایتون Michael Drayton (۱۶۳۱ – ۱۵۶۳)
شاعر انگلیسی. در این منظومه درایتون به تفصیل به شرح زیبایی‌های انگلستان می‌پردازد.
۲) Queeusland ۳) River ób ۴) Veracruz ۵) Concepcion
۶) Marian Cambaceres de Alvear ۷) Belgrano

بخار را در نزدیکی آکواریوم مشهور شهر برایتون¹ توصیف کند. برایم قطعات بلند و پر پیچ و خمی از قسمت استرالیایی اثرش خواند، و جایی لغتی را که خودش اختراع کرده بود مستود: زنگ «سفید اثیر» که احساس می‌کرد: «واقعاً آسمان را در خاطر زنده می‌کند، آسمان که عنصر بسیار مهمی در صحنه پردازی قاره زیرین است.» اما این مصراعهای دوازده هجایی خنک و بیجان حتی فاقد هیجان نسبی سرود به اصطلاح افتتاحیه بود. حدود نیمه شب از خانه اش بیرون آمد.

یک روز یکشنبه، دو هفته بعد، دانری به من تلفن کرد — شاید برای اولین مرتبه در عمرش. پیشنهاد کرد که یکدیگر را ساعت چهار بینیم: «برای کوکتیل در سالن بار مجاور، که زونینو² و زونگری³ دوراندیش — صاحبخانه‌های من، چنانکه بدون شک به یاد می‌آوری — افتتاح می‌کنند. جایی است که واقعاً از دیدنش خوشحال می‌شوی.»

بیشتر از سرتسلیم تا خشنودی، دعوتش را قبول کردم. وقتی که به آنجا رسیدم، پیدا کردن میز مشکل بود. «سالن - بار» به طریق بيرحمانه‌ای مدرن و از آنچه انتظار داشتم اندکی زشت تر بود؛ سرمیزهای کناری، مشتریهای هیجان‌زده با شگفتی از مبالغی صحبت می‌کردند که زونینو و زونگری بیدریغ برای ترین محل خرج کرده بودند. کارلوس آرگنتینو و آنmod کرد که چیزی در تنظیم نور محل (که احساس کردم آن را قبل‌دیده است) او را به تعجب انداخته است، و با لحنی جدی به من گفت: «خواه ناخواه باید این حقیقت را قبول کرد که جاهایی مثل اینجا می‌توانند در چشم مردم خیلی بهتر از جاهای دیگر بیایند.»

سپس چهارپنج تکه مختلف از شعر را دوباره خواند. مطابق با علاوه شدیدی که به لغات پر طمطرافق داشت آنها را دستکاری کرده بود: آنچه که در ابتداء «آبی» کافی و مناسب بود، «لا جوردی»، «نیلگون»، و «لا جورد ناب» گنجانده بود. کلمه «شیری» به نظرش خیلی ساده و آسان رسیده بود؛

در جریان توصیف پرهیجان انباری که در آن پشم شسته می‌شد لغاتی چون «شیرگونه» و «شیرفام» به کار برده بود و حتی کلمه «شیرگونه‌فام» را هم از خودش ساخته بود. پس از آن، بی‌مقدمه، جنون امروزی ما را برای اینکه حتماً کتابهای‌مان مقدمه داشته باشد محکوم کرد، «عملی که در گذشته هم توسط سلطان ادب در مقدمه‌ای که خود بر دن کشوت نوشته مورد شمات قرار گرفته است.» با این همه اذعان کرد که برای سرآغاز کار جدیدش مقدمه‌ای چشمگیر شاید حائز ارزش باشد — «توضیحی به دست ادبی صاحب‌نام.» پس از آن گفت که در نظر دارد سرودهای مقدماتی شعرش را چاپ کند. آنوقت بود که مقصود از تلفن غیرمنتظره او را فهمیدم؛ دانری می‌خواست از من خواهش کند که مقدمه‌ای بر آش درهم جوش فصلخورشانه او بنویسم. بعد معلوم شد که ترس من بیجا بوده است؛ کارلوس آرگنتینو با تحسین و رشک خاطرنشان کرد، که مطمئناً اگر اعتباری را که یکی از مردان ادب، آلوارو ملیان لا芬ور^۱، در هر محفلی برخوردار است «مستحکم» بخواند چندان راه خطأ نرفته است، مردی که اگر من اصرار کنم، خوشحال خواهد شد که چند جمله شورانگیز بر تارک این شعر بنگارد. پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از هر نوع بی‌آبرویی و شکست او، من خود را سخنگوی دو خصلت انکارناپذیر کتاب کنم — کمال یافتنگی شکل آن و قدرت عملی آن — «تا بدان حد که این بوستان پهناور استعاره‌ها، صنایع بدیعی و زیبایی در به روی کوچکترین جزئیات که منافقی با حقیقت باشد می‌بندد.» و اضافه کرد که بثاتریس هم همیشه مجذوب آلوارو بوده است.

موافقت کردم — با اشتیاق تمام موافقت کردم — و برای اینکه باور کند توضیح دادم که روز بعد، که دوشنبه بود، با آلوارو تماس نمی‌گیرم، و تا پنجشنبه، که برای شام غیررسمی که به دنبال هر جلسه باشگاه تویسندگان می‌آید دور هم جمع می‌شویم صبر می‌کنم. (چنین جلسات شامی هیچ‌گاه تشکیل نمی‌شود، اما تشکیل جلسات روزهای پنجشنبه واقعیت قبول شده‌ای

است، نکته‌ای که کارلوس آرگنتینو می‌توانست، با مراجعت به روزنامه‌های روزانه، از آن مطمئن گردد، و به قول من تا اندازه‌ای جنبهٔ واقعیت می‌داد.) تا اندازه‌ای به عنوان پیش‌بینی و تا اندازه‌ای از روی شیطنت، گفتم که پیش از اینکه مسئله مقدمه را پیش بکشم خلاصه‌ای از طرح غیرعادی اثر را برای آوار و خواهم گفت. آنگاه از هم خداحافظی کردیم.

همانطور که از پیچ خیابان برتراردو دیریگوین^۱ می‌گذشتم، راه حلها بی را که داشتم با منتهای بینظری ممکن در خاطر مرور کردم. این راه حلها عبارت بودند از: الف) با آوار و صحبت کنم، و به او بگویم که این خاله زاده بلافضل بثأتریس (این روش نیکوی توضیح به من اجازه خواهد داد که نامی از بثأتریس بیرم) شعری سرهم بندی کرده است که ظاهرآ امکانات تنافر اصوات و نابسامانی را به بینهایت می‌رساند؛ ب) هیچ حرفی به آوار و نزنم. می‌توانستم پیش‌بینی کنم که کاهلی من با شق دوم جور درمی‌آید.

اما اولین احساس من در روز جمعه شروع نوعی دلهوه از تلفن بود. فکر اینکه این اختراع که زمانی صدای بازنيامدنی بثأتریس را به گوشم می‌رساند آنقدر تنزل کرده باشد که فقط وسیله رساندن سخنان بیمهوه و بحتمل نکوهشها خشم آلد کارلوس آرگنتینو دانری شوریده باشد مرا آزار می‌داد. خوشبختانه اتفاقی نیفتاد — مگر کینه اجتناب ناپذیری که در من نسبت به این مرد پدید آمد، مردی که از من خواسته بود مأموریت حساسی برای او انجام دهم و بعد مرا به کلی از قلم انداخته بود.

کم کم، تلفن هیبت خود را از دست داد، اما یک روز در اوآخر ماه اکتبر به صدا درآمد و صدای کارلوس آرگنتینو به گوش رسید. چنان آشفته بود که اول صدای او را نشناختم. با خشم و اندوه به لکنت گفت که مؤسسه لجام گسیخته زونینو و زوننگری، به بهانه توسعه سالن بارش، که هم اکنون هم بیش از اندازه بزرگ است، نزدیک است خانه او را صاحب شود و خراب کند.

مرتب تکرار می‌کرد: «خانه من، خانه اجدادی من، خانه دیرینه خیابان گارای من!» و چنین می‌نمود که اندوه خود را در موسیقی کلماتش فراموش کرده است.

شریک غم او شدن برایم دشوار نبود. پس از گذشتن از مرز پنجاه، هر تغییری نشانه نفرت انگیزی از گذشت عمر می‌شود. از آن گذشته، این نقشه به خانه‌ای مربوط می‌شد که در نظر من همیشه خانه بئاتریس است. سعی کردم مراتب تأسف عمیق خود را ابراز کنم، اما دانسی گویی حرفهای مرا نمی‌شنید. گفت که اگر زونینو و زونگری بر تجاوزکاری خود اصرار ورزند، وکیل او، دکتر زونی¹، به خاطر خود این عمل، آنان را به محکمه خواهد کشید و مجبورشان خواهد کرد که حدود پنجاه هزار دلار خسارت پردازند.

اسم زونی مرا تحت تأثیر قرار داد، گرچه دفتر او در محل پرتی مثل دونبیش خیابانهای کاسروس² و تاکواری³ بود، با اینحال همه اورا به عنوان وکیل قدیمی و قابل اعتماد می‌شناختند. ازاو پرسیدم که آیا اقامه این دعوا را به عهده زونی گذاشته است. دانسی گفت که همان روز بعد از ظهر به او تلفن خواهد کرد. مکشی کرد، بعد با آن لحن می‌احساس و یکنواختی که ما برای در میان گذشت اسرار خصوصی ذخیره می‌کنیم، گفت که برای به پایان بردن شعرش بدون آن خانه نمی‌تواند کاری بکند چون در زیرزمین آن یک «الف» هست. برایم توضیح داد که «الف» یکی از نقاط فضاست که تمام نقاط دیگر را شامل است.

به حرفش ادامه داد، اکنون چنان مقهور ناراحتیهای خود گشته بود که فراموش کرده بود غلبه گویی کند: «در زیرزمین زیر اتاق ناهارخوری است، مال من است – مال من. وقتی بچه بودم خودم آن را کشف کردم. پله‌های زیرزمین آنقدر بلند بود که خاله و شوهر خاله ام رفتن مرا به آنجا منجع کرده بودند، اما از کسی شنیده بودم که در آن زیر دنیا بی هست. بعدها فهمیدم که مقصودشان کره جغرافیای کهنه‌ای است، اما آنوقتها فکر می‌کردم مقصودشان

خود دنیاست. یک روز که کسی در خانه نبود، پنهانی به آنجا رفتم، اما پایم لغزیده و افتادم. وقتی چشم باز کردم، الف را دیدم.»
تکرار کردم: «الف را؟»

«بله تنها جایی در جهان است که شامل همه جاهایی است که از هرزاویه ای دیده می شوند، هر کدام مجزا از آن دیگری، بدون آنکه قاطی شوند و درهم روند. از این کشف با کسی چیزی نگفتم و هر وقت فرصتی یافتم به آنجا رفتم. در بچگی پیش بینی نمی کردم که این موهبت به من عطا شده تا بعدها بتوانم شعرم را بر سرایم. زوینبو و زونگری آنچه را که متعلق به من است از من بربایند — نه نمی توانند، صد سال نمی توانند! دکتر زونی کتاب قانون را به دست می گیرد و ثابت می کند که الف من غیرقابل انتقال است.»
سعی کردم برای او دلیل بیاورم و گفتم: «مگر زیرزمین خیلی تاریک نیست.»

«حقیقت نمی تواند به ذهن بسته نفوذ کند. اگر تمام جاهای عالم در الف باشد، پس ستاره ها تمام چراگها، و تمام منابع نور هم در آن هست.»
«همانجا بمان. من فوراً به دیدن می آیم.»

«پیش از آنکه بتواند مخالفتی کند گوشی را گذاشتم. گاه اطلاع کامل از واقعیتی انسان را به یکباره به دیدن چیزهایی قادر می سازد که در گذشته به آنها ظن نبرده است و اکنون آن واقعیت را مسجل می سازند. سخت تعجب کردم که تا آن لحظه متوجه جنون کارلوس آرگنتینو نشده بودم. وقتی خوب فکرکش را می کردی همه افراد خانواده ویتربو دیوانه بودند. (من اغلب خودم می گویم) بشاتریس در عین حال یک زن و یک کودک بود با استعدادی تقریباً غیرعادی برای پیش بینی آینده، اما در او نسیان، اختلال حواس، از خود رضایی، و رگه ای از استمگری هم بود، و شاید همه اینها حکایت از بیماری او می کرد. جنون کارلوس آرگنتینو ما از غروری کینه توزانه پر کرد. در اعماق وجودمان، ما همیشه از یکدیگر متنفر بودیم.

(در خانه خیابان گارای زن خدمتکار مؤبدانه از من خواست که اندکی صبر کنم. ارباب، طبق معمول، در زیرزمین عکس ظاهر می کرد. روی پیانوی

نواخته نشده، کنار گلدان بزرگی که در آن گلی نبود، تصویر بزرگ بثاتریس با رنگهای چشمگیر لبخند می‌زد (لبخندی زمان ناشناس تراز آن که متعلق به گذشته باشد). هیچ کس نمی‌توانست ما را ببیند؛ در اثر یک بحران عاطفی، به تصویر نزدیک شدم و به او گفتم: «باثتریس، باثتریس النا، باثتریس الناویتربو، باثتریس عزیز، باثتریس که برای ابد رفته‌ای، این منم، بورخس.» چند لحظه بعد، کارلوس وارد شد. بالحنی خشک حرف می‌زد. می‌توانست بیسم که او به هیچ چیز دیگر جز از دست دادن «الف» فکر نمی‌کند. بالحنی آمرانه گفت: «اول جامی کنیاک وطنی می‌نوشی، و بعد به درون زیرزمین می‌روی. بگذار اختصار کنم که باید به پشت دراز بکشی. تاریکی مطلق، عدم تحرک مطلق و اندکی تنظیم چشم هم لازم است. باید چشمانت را از کف زیرزمین به پله‌های نوزده بدوزی – وقتی تنهایت گذاشت، در کشویی را پایین می‌کشم و کاملاً تنها خواهی بود. لزومی ندارد زیاد از حشرات بترسی – هر چند می‌دانم که می‌ترسی. پس از یکی دو دقیقه الف را می‌بینی – عالم صغير کیمیاگران و کابالیست‌ها^۱ را، همنشین حقیقی و وفادار ما را، تعریک‌بسیار در کم^۲ را!»

به محض آنکه به اتاق ناهارخوری رسیدیم، اضافه کرد: «البته، اگر آن را ندیدی، کمبود طرفیت تو آنچه را که من تجربه کرده‌ام بی ارزش نمی‌کند. حالا پایین برو، در فاصله کوتاهی می‌توانی با تمام نمودهای باثتریس خوش‌ویش کنی.»

خشته از یاوه‌های او، به شتاب راه افتادم. زیرزمین که اندکی عریض‌تر از خود پلکان بود به دخمه‌ای می‌مانست. چشمانم تاریکی را کاوید، به عبث به دنبال کوه‌ای می‌گشتم که کارلوس آرگنتینو صحبتش را کرده بود. تعدادی جعبه حاوی بطریهای خالی و کیسه‌های کرباسی در گوشه‌ای ریخته بود.

کارلوس کیسه‌ای را برداشت، تا زد، و در نقطه معینی پهن کرد.

گفت: «این پشتی خوبی نیست، کاملاً نخ‌نمایشده است، اما اگر

(۱) Kabalists : معتقدان به تفسیر رمزی تورات.

2) multum in parvo

اند کی بلندتر باشد، هیچ چیز نمی‌بینی، فقط آنجا دراز خواهی کشید و احساس خجالت و مسخره بودن خواهی کرد. خیلی خوب، حالات را آنجا روی زمین دراز کن و نوزده پله بشمار.»

خواهشها مسخره اورا انجام دادم و او سرانجام رفت. در کشوبی به دقت بسته شد. تاریکی، بجز نور روزنه کوچکی که بعداً فهمیدم چیست، مطلق می‌نمود. برای اولین بار متوجه شدم که در چه وضع خطرناکی افتاده‌ام: اجازه داده بودم که دیوانه‌ای مرا در زیرزمینی زندانی کند، پس از آنکه جامی از زهر سرکشیده بودم! می‌دانستم که در پس لاف و گرافهای آشکار کارلوس ترس عمیقی نهفته بود که مبادا معجزه معمود را نبینم. برای سرپوش گذاشتن بر دیوانگی اش، برای اینکه اقرار نکند که دیوانه است، کارلوس مجبور بود مرا بکشد. احساس اضطراب شدید کردم، که سعی کردم ناشی از وضع ناراحت خود بدانم و به تأثیر دارویی مخدربست ندهم. چشمانت را بستم آنها را باز کردم. آنوقت «الف» را دیدم.

اکنون به کنه ناگفتنی داستانم می‌رسم. و در اینجا ناکامی ام در مقام نویسنده آغاز می‌شود. تمام السنه دسته‌ای از شانه‌ها هستند که استعمال آنها توسط کسانی که آن زبانها را صحبت می‌کنند مسبوق به گذشته‌ای مشترک است. آنوقت چگونه می‌توانم «الف» لایتاهی را که ذهن دست و پازن من به رحمت می‌تواند در بر گیرد به زبان کلمات برگردانم؟ عارفان، در برابر چنین بغرنجی، به سمبولها روی آوردنند: یک ایرانی، برای نشان دادن خدا، از مرغی سخن می‌گوید که همه مرغان است، آلانوس دواینسولیس^۱ از کره‌ای سخن می‌دارد که مرکز آن همه جاست و محیطش هیچ‌جا نیست. حزقيال^۲ از

۱) Alan de Lille یا Alanus de Insulis : فیلسوف مدرنسی (۱۱۲۰ - ۱۲۰۰)، از لحاظ شاعری، تاریخ طبیعی و بیزدانشناسی دارای اهمیت است. او کوشید تا از قوانین عمومی یک دستگاه کامل ایمان بسازد.

۲) Ezekiel : یکی از انبیای بنی اسرائیل که در دوره اسارت به بابل انتقال داده شد. کتاب حزقيال نبی شرح پیغمبری اوست، و مبحث اصلی آن سقوط اورشلیم است. (در سال ۵۸۶ ق.م.)

فرشته‌ای چهار چهره گفتگومی کند که در آن واحد به جانب شرق، غرب، شمال و جنوب در حرکت است. (این قیاسهای نامتصور را به عبث ذکر نمی‌کنم؛ آنها را با «الف» ارتباطی هست). شاید خدایان استعاره‌ای از این دست به من عطا کنند، اما در آن صورت این گزارش به ادبیات و افسانه آلوده خواهد شد. درواقع، کاری که من می‌خواهم بکنم ناممکن است، زیرا هر فهرستی از سلسله‌ی پایانی از چیزها محکوم به نابستگی است. در آن لحظه واحد بیکران میلیونها نمایش دیدم، هم دلپذیر و هم سهمناک؛ هیچ‌یک از آنها مرا بیش از این حقیقت به شگفتی نینداخت که همه آنها در نقطه واحدی از فضای قرار داشتند، بدون تداخل یا تقابل. تمامی آنچه چشم من می‌دید متقاض بود، اما آنچه که خواهم نوشت متواتی خواهد بود، زیرا که زبان متواتی است. با این همه، سعی می‌کنم تا آنجا که بتوانم، همه چیز را به یاد بیاورم.

در قسمت عقب پله، طرف دست راست، کره کوچک قوس قزحی دیدم که درخشش آن تقریباً تحمل ناپذیر بود. ابتدا گمان کردم که در حال چرخیدن است؛ اندکی بعد متوجه شدم که این تصور را دنیای گیج کننده‌ای که درون آن بود ایجاد می‌کرد. قطر «الف» شاید به سه سانتیمتر نمی‌خورد، اما تمامی فضا در آن بود، واقعی و کوچک نشده. هر چیز (صفحة‌یک آینه، برای مثال) چیزهایی بیشمار بود، چرا که من آن را بوضوح از تمام زوایای جهان می‌دیدم؛ دریای آکنده را دیدم، فلق و شفق را دیدم؛ جمعیت کثیر امریکا را دیدم، تار عنکبوتی نقره‌فام را در مرکز هرمی سیاه دیدم؛ هزارتوی ترک خورده‌ای را دیدم (که لنده بود)؛ چشمانی بیشمار را از نزدیک دیدم که در من به خویش خیره شده بودند چنان که در آینه‌ای؛ همه آینه‌های روی زمین را دیدم و هیچ‌یک تصویر مرا ننمود، در حیاطی عقبی در خیابان سولر¹ همان کاشیهایی را دیدم که سی سال پیش در مدخل خانه‌ای در فرای بنتوس² دیده بودم، خوش‌های انگور را دیدم، برف را، توتون را، رگه‌های فلز را، بخار را، صحراهای محدب حاره‌ای را دیدم و هر دانه از شن‌های آن صحراها

را، زنی را در اینورنس^۱ دیدم که هیچ گاه فراموش نمی‌کنم؛ موی ژولیده او را دیدم، قامت بلندش را، سلطانی را که درسینه اش خانه کرده بود دیدم؛ دائره‌ای از رسپخته در پیاده رویی دیدم، جایی که پیش از آن درختی بوده است؛ خانه‌ای بیلاقی را در آدر و گوشه^۲ دیدم و نسخه‌ای از اولین ترجمه انگلیسی پلینی^۳ — ترجمه فیله مون هولاندرز^۴ را — و در آن واحد تمام حروف را در همه صفحات می‌دیدم (در کودکی تعجب می‌کردم که حروف یک کتاب بسته بر سر هم نمی‌ریزند و شبانه گم نمی‌شوند)؛ غروبی را در کوثره تارو^۵ دیدم که گویی بازتاب رنگ گل سرخی در بنگال بود؛ بستر خالی خودم را دیدم؛ در گنجه‌ای در الکمار^۶ کره‌ای خاکی دیدم که میان دو آینه قرار داشت و تصاویر آن به بینهایت می‌رسید؛ اسبهایی را با یال مواج در یکی از سواحل بحر خزر هنگام طلوع آفتاب دیدم؛ ساختمان استخوانی ظریف یک دست را دیدم؛ بازماندگان جنگی را دیدم که برای آشنایان کارت پستان می‌فرستادند؛ در میرزاپور^۷ یک دسته ورق بازی اسپانیایی دیدم؛ سایه مورب سرخسها را بر کف گلخانه‌ای دیدم؛ ببرها را دیدم، سیخونکها را، گاوهای وحشی را، موجها را، و لشکرها را، تمام مورچگان زمین را دیدم؛ اسطرابی ایرانی را دیدم؛ در کشوی میز تحریری نامه‌های باورنکردنی، وقیع

۱) Inverness : مرکز هایلندز در اسکاتلند. قلعه آن متنب به مکتب است و گویند دانکن در آن به قتل رسید.

۲) Adrogue

۳) Pliny : نام دو تن از مردان مشهور روم قدیم. پلینی مهین یا پلینی اکبر، در مآخذ اسلامی بلیناس (۷۹—۲۳) طبیعت‌دان بود. اثر عمده‌اش کتاب تاریخ طبیعی است در ۳۷ مقاله، کتابی به نام فی تأثیر الروحانيات هست که اصلش ظاهراً از بلیناس و ترجمه‌اش به حنین ابن اسحاق منسوب است. پلینی کهین یا پلینی اصغر (۱۱۳—۶۲) خطیب و سیاستمدار و پسر خواهر پلینی مهین و دست پروردۀ او بود. در سال ۱۰۰ مقام کنسولی داشت. شهرتش به سبب مراسلات اوست.

۴) Philemon Hollands

۵) Querétaro : شهری در مکزیک. ۶) Alkmaar : شهری در هلند.

۷) Mirzapur (۷

و مفصلی را دیدم (و خط نامه‌ها لرزه به پشتمن انداده است) که بثاتریس به کارلوس آرگنتینو نوشته بود؛ بنای یادبودی را در گورستان چاکاریتا^۱ دیدم که می‌پرسیدم؛ خاک پوسیده و استخوانهای را دیدم که زمانی بثاتریس و بتربوی طناز بود؛ گردش خون تیره خودم را دیدم؛ مجتمع عشق را و مفارقت مرگ را؛ «الف» را از هر نقطه و زاویه‌ای دیدم، و در «الف» زمین را دیدم و در زمین «الف» را؛ صورت خودم را دیدم و امعاء و احشاء خودم را؛ صورت تورا دیدم؛ و احساس گیجی کردم و گریستم؛ زیرا چشمان من آن شیء مرموز و فرضی را دیده بودند که نامش به گوش همه مردمان آشناست، اما هیچ یک بر آن نظر نیفکنده‌اند — عالم تصورنا پذیر را.

احساس شگفتی بینهایت کردم، احساس رقت بینهایت کردم.
 صدایی سرخوش و نفرت‌انگیز گفت: «بعد از این همه دیدزدن در جاهایی که به تو مربوط نبوده است، حتماً چشمانت لوح شده است، نشده؟ حتی اگر شیره مفترز را هم بگیری صد سال هم نمی‌توانی دین خود را به خاطر این مکاشفه به من پردازی. منظرة معرکه‌ای بود، نبود، بورخس؟»
 پاهای کارلوس آرگنتینو روی آخرین پله قرار داشت. در نور کم ناگهانی، توانستم خود را از روی زمین بلند کنم و به زحمت بگویم: «معرکه‌ای بود — بله، معرکه‌ای بود.» خودم از لحن منطقی صدایم تعجب کردم. کارلوس آرگنتینو با تشویش ادامه داد:

«همه چیز را دیدی — واضح واضح، رنگی؟»

در آن لحظه بخصوص راه انتقام خویش را پیدا کردم. با لحنی مهربان و آشکارا ترحم انگیز، شوریده و طفره رونده، از کارلوس آرگنتینو دانری به خاطر مهمان نوازی زیرزمینی اش تشکر کردم و از او به اصرار خواستم که از خراب شدن خانه اش حداکثر استفاده را بکند و از شهر بزرگ مرگبار که به هیچ کس — به او گفتم باور کن به هیچ کس — رحم نمی‌کند بگریزد. به آرامی و با عزم جزم از صحبت راجع به «الف» سر باز زدم. هنگام خدا حافظی، او را در

با زوایم فشدم و تکرار کردم که هوای پاک و آرامش بیرون شهر بهترین پژوهشگانند.

در خیابان، در پلکان ایستگاه کنستیتوسیون، در قطار زیرزمینی، چهره هر یک از مردم به نظرم آشنا می‌رسید. می‌ترسیدم که دیگر چیزی در جهان نباشد که مرا به تعجب اندازد، از آن می‌ترسیدم که دیگر هیچ گاه از آنچه دیده بودم آزاد نشوم. خوشبختانه پس از چند شب بی خوابی، یک بار دیگر نسیان از من دیدار کرد.

بعد التحریر به تاریخ اول مارس ۱۹۴۳ — شش ماهی پس از ویران کردن ساختمانی در خیابان گارای، شرکت انتشاراتی پروکروستس^۱ و شرکاء، که از حجم قابل ملاحظه منظومة دائری سرنخورده بود، گلچینی از «بخش آراثانی» آن منتشر کرد. شرح مواقع در اینجا زائد است. کارلوس آرگنتینو دائری جایزه دوم ملی را برای ادبیات گرفت.^۲

جایزه اول نصیب دکتر آئینا^۳، و جایزه سوم نصیب دکتر ماریو بونفانتی^۴ شد. کتاب خود من و رفهای برگ زن^۵، حتی یک رأی هم نیاورد. یک بار دیگر حсадت و کسالت به پیروزی رسیدند! مدتی است که سعی می‌کنم دائری را ببینم، شایع است که بزودی برگزیده دیگری از اشعارش منتشر می‌شود. قلم شیرین او (که دیگر «الف» آن را مغشوش نمی‌کند) وظيفة نوشتن حمامه‌ای درباره قهرمان ملی ما، ثنزال سان مارتین^۶، را به عهده گرفته است.

می‌خواهم دو ملاحظه دیگر را به این نوشته بیفزایم: یکی در خصوص طبیعت «الف»؛ دیگر درباره اسم آن. چنانکه همه می‌دانند، «الف» اولین

1) Procrustes

به من نوشت: «تبریک دردآلودت را دریافت کردم. تو از حسد به خود می‌پیچی، دوست بیچاره من، اما باید اعتراف کنی — حتی اگر این اعتراف خفه اات کند! — که این بار کلام را به سرخ ترین پرها، دستارم را به درشت ترین یاقوتها آراسته ام.» (بادداشت از نویسنده)

2) Dr. Aita 3) Dr. Mario Bonfanti 4) The Sharper's Card

5) General San Martin

حرف الفبای عبری است. استفاده از آن برای نامیدن کره شگفت داستان من شاید اتفاقی نباشد. برای کابالیستها، این حرف نماینده انسوف^۱، ذات پاک و بی پایان خداست؛ همچنین گفته می‌شود که «الف» شکل انسانی را می‌گیرد که هم به آسمان و هم به زمین اشاره می‌کند تا نشان دهد که دنیا زیرین نقشه و آیینه دنیای زبرین است. در نظریه مجموعه‌ها^۲ کانتور^۳ «الف» نماینده اعداد ترانسفینی^۴ است که هر جزء آن به بزرگی کل است. دلیم می‌خواهد بدایم آیا کارلوس آرگنتینو آن اسم را برگزیده یا آن را — به معنای نقطه‌ای که تمام نقاط در آن تلاقی می‌کنند — دریکی از متون بی‌شماری که «الف» زیرزمینش بر او آشکار کرده خوانده است. هر چند شاید باور نکردنی به نظر رسد، من معتقدم که «الف» خیابان گارای الفی قلابی بود.

دلائل من از این قرارند: در حدود سال ۱۸۶۷ کاپتن برتون^۵ منصب کنسولی انگلستان را در برزیل داشت. در ژوئیه ۱۹۴۲، پدر و هنریکس اورزیا^۶ در کتابخانه‌ای در سانتوس^۷ به یکی از دستنوشته‌های برتون برخورد، که در آن به مسئله آیینه‌ای که دنیای شرق به اسکندر ذوالقرنین یا اسکندر شاخدار نسبت می‌دهد، پرداخته است. بر بلور آن تمامی جهان منعکس می‌شد. برتون به اشیاء مشابه دیگری اشاره می‌کند — جام هفت لایه کیخسرو، آیینه‌ای که طارق ابن زیاد در برجی یافت (هزار و بیکش، ۲۷۲)؛ آیینه‌ای که

En spoh: در عبری به معنای بی‌پایان است.

Mengenlehre: در آلمانی théorie des ensembles در فرانسه و در انگلیسی.

Cantor: ریاضیدان روس (۱۸۴۵ – ۱۹۱۸) صاحب نظریه مجموعه‌ها.

۴) عدد اصلی مشخص «تون» یک مجموعه. با الف عبری نشان داده می‌شود.

Sir Richard Francis Burton: ماجراجو و سیاست‌پیشه انگلیسی. مترجم هزار و بیکش، کاماسوترا، حدیقه معطره، گلستان‌سعدی و سیاری از آثار فارسی و عربی به انگلیسی (۱۸۹۰ – ۱۸۲۱).

لوسین ساموسی^۱ برابر ماه گرفت (تاریخ حقیقی^۲، یک، ۲۶)؛ نیزه آینه گونه‌ای که کتاب اول ساتیریکون^۳ اثر کاپلا^۴ به ژوپیتر نسبت می‌دهد، آیینه افلاکی مرلین^۵ که «مدور و تهی [بود]... و به جهانی از آیگینه می‌مانست. (ملکه پریان III ، ۲ ، ۱۹)^۶» و این توضیح غریب را اضافه می‌کند: «اما اشیاء مذکور (علاوه بر این امتیاز منفی که فاقد وجودند) تنها آلاتی بصری هستند. مؤمنانی که در مسجد عمر در قاهره گرد می‌آیند با این حقیقت آشنا هستند که تمامی عالم در درون یکی از ستونهای سنگی که صحن مرکزی آن را احاطه کرده‌اند نهفته است... البته هیچ کس نمی‌تواند عملان آن را ببیند، اما آنهایی که گوششان را مدتی بر سطح آن بگذارند می‌گویند که پس از مدتی کوتاه همه‌مه درهم آن را می‌شنوند... تاریخ ساختمان مسجد به قرن هفتم می‌رسد، ستونهای آن را از دیگر معابد متعلق به ادیان پیش از اسلام آورده‌اند، زیرا، چنانکه این خلدون نوشته است: «در حکومتهایی که توسط چادرنشینان تأسیس می‌شود، کمک خارجیان در همه شئون معماری ضروری است.» آیا این «الف» در دل سنگی وجود دارد؟ آیا من آن را در آن زیرزمین، وقتی همه چیز را دیدم، دیدم و آیا اکنون آن را فراموش کرده‌ام؟ مغزهای ما متخالخل است و فراموشی به درون می‌تراود؛ خود من، زیر فشار سالیان، چهره بی‌تاریس را طور دیگر می‌بینم و گم می‌کنم.

Lucian of Samosa (۱۱۵ – ۲۰۰): نویسنده یونانی.

2) True History

De Nuptiis Philologiae et Mercurii et de septem Satyricon (۳)

Artibus liberalibus Libri novem اثر کاپلا.

Martianus Minneus Felix Capella (۴) : نویسنده لاتینی قرن پنجم. اثر تمثیلی او ساتیریکون به آمیزه‌ای از نظم و نثر نوشته شده است (با کتاب Petronii Arbitri

Gaius Petronius Satyricon اثر کاپلا).

Merlin (۵) : ساحر پیری در افسانه‌های آرتور شاه.

The Faerie Queen (۶) : بنزگترین اثر ادموند اسپنسر Edmund Spencer (۱۵۹۱ – ۱۵۲۲)

شاعر انگلیسی. این اثر شامل شش بخش است.